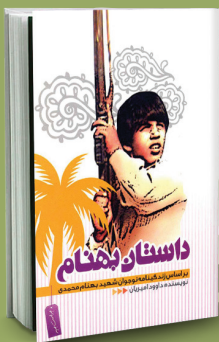


معرفی کتاب داستان بهنام: روایت دلآواری‌های یک نوجوان



داستان بهنام نوشته داوود امیریان روایتی است منسجم از دوران نوجوانی شهید بهنام محمدی متولد مسجد سلیمان و بزرگ شده خرمشهر که در روزهای آغازین جنگ به صف رزمندگان می‌پیوندد و با متجاوزین یعنی مبارزه می‌کند. صحنه‌های مبارزه این نوجوان ایرانی حیرت‌آور و داستان زندگی‌اش خواندنی است. این کتاب به همت نشر شاهد هم به زبان فارسی و هم ترکی منتشر شده است.

بهنام از زمان شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، در صف مدافعان خرمشهر حضور داشت و روز عید قربان سال ۱۳۵۹ و یک هفته پیش از سقوط خرمشهر، در سن ۱۳ سالگی به شهادت رسید.

در این کتاب ما با چگونگی شروع جنگ ایران و عراق، اتفاقات نخستین روزهای جنگ و نبرد دلیرانه مردمی آشنا می‌شویم که در نبردی نابرابر و کوچه به کوچه با کمترین امکانات و با بمب‌های دست‌ساز از خاک و خانه خود دفاع می‌کردند. نوجوانی را

می‌شناسیم که یکباره بزرگمردی می‌شود که انسان را به حیرت و شگفتی وا می‌دارد. نثر داستان به زبان کوچه و بازار مثل خیلی دیگر از کارهایشان کاملا توانسته نزدیک شود.

کتاب از سه مقطع مهم تاریخی تشکیل شده که عبارتند از: قبل از انقلاب، جریان انقلاب و جنگ تحمیلی. نویسنده چون زاویه دیدش را دانای کل انتخاب کرده، می‌توانست در مورد پیروزی انقلاب بیشتر صحبت کند و به صحنه‌های پیروزی انقلاب بیشتر بپردازد.

کتاب داستان بهنام اثر خواندنی در ژانر کتاب نوجوان است و خواننده در زمان خواندن اثر القتی با شخصیت اصلی داستان برقرار می‌کند که او را برای خواندن کتاب ترغیب می‌کند. این کتاب که در ۳۱ بخش کوتاه تنظیم شده، موفق به کسب جایزه دو رو جشنواره کتاب دفاع مقدس شد.

همشهری پایداری



درس اینار در کلاس پایداری

التاز عباسیان
دبیر پایداری

چه زیبا رقم زدی سرنوشتات را بی آنکه درسی پس داده باشی در کلاس زندگی! شهید شهادت نوش جانت که بی هراس از پای نیمکت‌های چوبی برخاستی و به سوی مکتب‌خانه دیگری شتافتی تا تکلیف شصت را در شیخون‌های جبهه بنویسی. راستی بگو ببینم وقتی کارنامه ثلث آخرت را به امام‌زمانت نشان دادی، چه حالی داشتی؟

چه حالی داشتی وقتی شاگرد اول مدرسه ایثار شدی؟! اما چقدر زود بود رفتنت به جبهه و چقدر بزرگ بود برای قامت نحیف تو لباس رزمندگی! کاش مجال می‌دادی مادر و خواهرت یک دل سیر تو را ببینند و بعد از کنارشان بروی اما نگران نباش. افتخاری که تو بر قلب آنها نهادهای بهترین یادگاری است که از تو دارند و به آن می‌بالند. از دست دادن فرزند، غم بزرگی است که انسان‌ها آرزو می‌کنند هیچ‌گاه چنین مصیبتی به آنها وارد نشود، اما خانواده‌های شهید، این مصیبت را در زمان جنگ به جان خریدند تا با تقدیم فرزندان خود در راه خدا، نشان دهند که دفاع از کشور چه اهمیتی برای آنها دارد. اینگونه است که وقتی پای صحبت خانواده شهید می‌نشینیم، شکیبایی و شکرگزاری آنها از خداوند را می‌بینیم که توفیق شهادت به فرزندان آنها داده و به ایثارگری فرزندان خود افتخار می‌کنند. الحق که خداوند متعال هم به آنها صبر جزیلی داده است.

و حالا برماست که امروز، فردا و در هر زمانی که قادر به درک اهمیت استقلال، آزادی، امنیت و پیشرفت‌های شگرف علمی همچون هسته‌ای، فضایی، نانو، سلول‌های بنیادی می‌شویم، قدردان خون شهید و به‌ویژه شهدای نوجوان این مرز و بوم باشیم. باید این قهرمانان ملی و دینی را همواره به یاد داشت و به خاطر خود و آیندگان بسپاریم. این شهید با وجود سن کم‌شان به مقابله و مبارزه پرداختند؛ نوجوانان و جوانانی که چون حقیقت انقلاب اسلامی را درک کرده بودند فریب حیل‌های دشمن را نمی‌خورند؛ فریبی که این روزها در قامت جنگ‌ترکیبی ظاهر شده و اگر به درستی برای همین نوجوانان و جوانان که به دهه هشتادی و نودی شهرت یافته‌اند، تعریف شود، آنها نیز مانند نوجوانان و جوانان دهه‌های ۵۰ و ۶۰ عجان بر کف از انقلاب دفاع می‌کنند.

مناسبت ۸ آبان و سالروز شهادت محمدحسین فهمیده و روز نوجوان و بسیج دانش‌آموزی، هر چند کوتاه اما گزیده از زبان خانواده‌های شهدای دانش‌آموز که از پشت نیمکت‌های مدارس به درون سنگرهای سرخ شتافتند خاطراتی را مرور کرده‌ایم؛ باشد که الگوی ارزشمندی برای ما و به‌ویژه نوجوانان ما باشد.

قرنار ایزدیین
روزنامه‌نگار

شهید بهنام محمدی، نوجوان پر جنب و جوش خرمشهری برای دفاع از شهرش از تیر و گلوله دشمن نمی‌ترسید



دفاع جانانه

کشتی گیر کوچک

شاید اگر جنگ نمی‌شد و بهنام زنده بود، حالا باید نام او میان کشتی‌گیران کشور می‌درخشید. بهنام در روزهایی که هنوز جنگ شروع نشده بود، با همان جثه ریزی که داشت، به سالن کشتی می‌رفت و بچه‌های محله نقدی را تشویق می‌کرد، اما جنگ که شروع شد، زندگی «بچه اینجا» را تغییر داد. بهنام از بین جوانان و نوجوانان کشتی‌گیر، بیشتر از همه طرفدار سید صالح موسوی بود؛ همان کسی که در روزهای دفاع از خرمشهر، از او جدا نشد و بارها و بارها برای سردن به مکان‌هایی که در تیررس دشمن بود به او اصرار کرد. سید صالح موسوی که بچه‌های محله او را «صالی» صدا می‌کردند، وقتی خاطر آتش از بهنام را مرور می‌کند اول از هر چیز به یاد شیطنت‌های نوجوانی او می‌افتد: «۴ سال از بهنام بزرگ‌تر بودم اما بهنام از سسر و کله‌زدن با بزرگ‌تر خودش ابایی نداشت. در مسابقات کشتی به سالن می‌آمد و طرفدار کشتی من بود. با بچه‌های بزرگ‌تر از خودش کل کل داشت. آنقدر سر به سرشان می‌گذاشت که دنبال او می‌دویدند و بهنام هم در یک چشم به هم‌زدن طوری می‌دوید که کسی به گرد پایش نمی‌رسید.»

نادر مقدس یکی دیگر از نوجوانان دیروز در ادامه صحبت‌های سید صالح موسوی می‌گوید: «آن روزها اگر نمی‌خواستیم کسی وارد جمع ما شود، با کتک به جانش می‌افتادیم. بهنام جثه کوچکی داشت و هم قد ما نبود که بخوایم در جمع خودمان راهش دهیم، اما سمج‌تر و بی‌کله‌تر از این حرف‌ها بود. اگر خواسته‌ای داشت برای رسیدن به آن کوتاه نمی‌آمد.»

جثه‌ای کوچک ولی شجاعتی بزرگ

انقلاب که شد، حال و هوای شهر تغییر کرد. نوجوانانی که تا دیروز در کوچه و محله با هم کل کل داشتند، همراه بزرگ‌ترها در راهبیمایی‌ها و مبارزات انقلابی سهیم می‌شدند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، مهدی برادر بزرگ‌تر بهنام به عضویت سپاه خرمشهر درآمد و بهنام هم به سپاه رفت و آمد می‌کرد. جنگ که شروع شد، بهنام دنبال راهی برای کمک کردن به مردم بود. سید صالح موسوی خاطره‌ای از دیدن بهنام در روزهای اول جنگ را نقل می‌کند: «برق مدام قطع می‌شد و خیلی از مناطق برق نداشت. نخستین بار بعد از شروع جنگ، بهنام را در حال پر کردن فانوس‌های نفتی دیدم. توی اوضاعی که شهر برق درست و حسابی نداشت، این فانوس‌ها خیلی به کار می‌آمد و کار راه‌انداز بود. توی تاریکی هوا بهنام را شناختم که تندتند فانوس‌ها را ردیف می‌کرد. به دوستم رضا گفتم: «این پسر اینجا چه کار می‌کند؟ این بچه خیلی نخس و پر جنب و جوش است. حواستان به او باشد.» بهنام حرفم را شنید. جلو آمد و شروع کرد با عصیانیت صحبت کردن که من تخسم؟ مگر من چه کار می‌کنم؟ فانوس‌ها را جابه‌جایی کنم، کار بدی کرده‌ام؟» به او گفتم: «بهنام منو شناختی؟ صالحم! یکدفعه گفت: «صالی، کوچای کوکا؟ چرا منو نمی‌بری پیش خودت؟ من میام باهاش و...» خلاصه اینکه اصرار که باید من را با خودت به خط مقدم ببری. می‌دانستم تا به خواسته‌اش نرسد دل کن نیست و این تازه اول ماجراست...»

شهر خالی شده بود. مردم با چشمانی گریان، مجبور به ترک شهرشان شدند. خرمشهر به میدان جنگ تبدیل شده بود. سنگرها برای دفاع آماده می‌شد و جوانان خرمشهری با همان سلاح‌اندکی که داشتند از شهرشان دفاع می‌کردند. خانواده بهنام هم مانند دیگر خانواده‌های خرمشهری مجبور بودند شهر را ترک کنند. بهنام در مقابل اصرار برادرش از او خداحافظی می‌کند و راهی اهواز می‌شود تا نزد خانواده‌اش برود. اما از شادگان به سمت آبادان حرکت می‌کند که در مسیر خود به عراقی‌ها می‌رسد. عراقی‌ها که جثه کوچک او را می‌بینند اعتنایی به او نمی‌کنند و در گوشه‌ای می‌نشانند، اما بهنام از تاریکی شب استفاده کرده و تنها به سمت خرمشهر حرکت می‌کند.

دور از چشم بعثی‌ها پرچم ایران را جایگزین کرد

بهنام، دل نترسی داشت. کافی بود از یک نفر بشنود که «این بچه است»، «چرا اینجا است؟»، «بفرستیدش شهر» آن وقت کارهای خود را پشت سر هم ردیف می‌کرد تا جوانان خرمشهری تسلیم شوند و حق را به این هم‌رزم نوجوان سمج و شیرین خود بدهند. مادر شهید می‌گوید: «دوستان و هم‌زمان پسرم که همراه او در خرمشهر بودند و پا به پای هم جنگیدند و لحظه‌های آخر زندگی بهنام کنار او بودند برایم کلی خاطره از بهنام تعریف کرده‌اند که یکی از این خاطره‌ها خیلی برایم دلچسب است. در مقاومت ۳۵ روزه خرمشهر و وقتی عراقی‌ها وارد شهر می‌شوند، بالای یکی از ساختمان‌های خرمشهر پرچم عراق را نصب می‌کند. بهنام یک طوری خودش را به آن ساختمان می‌رساند و دور از چشم بعثی‌ها پرچم ایران را جایگزین پرچم عراق می‌کند. دوستش می‌گفت دیدن پرچم ایران در محله‌ای از خرمشهر که قبل از آزادسازی در تصرف بعثی‌ها بوده، روحیه مضاعفی را در رزمندگان ایجاد کرده بود.»

